داستان کوتاه ِ طنز ِ «کباب غاز» - سیدمحمدعلی جمالزاده

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه يك مهماني دسته جمعي كرده، كباب غاز صحيحي بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفيع رتبه به اسم من درآمد. فورن مساله ی مهماني و قرار با رفقا را با عیالم كه بهتازگي با هم عروسي كرده بوديم در ميان گذاشتم. گفت تو شيريني عروسي هم به دوستانت ندادهاي و بايد در اين موقع درست جلوشان درآيي. ولي چيزي كه هست چون ظرف و كارد و چنگال براي دوازده نفر بيشتر نداريم يا بايد باز يك دست ديگر خريد و يا بايد عده ی مهمان بيشتر از يازده نفر نباشد كه با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر ميداني كه در اين شب عيدي ماليه از چه قرار است و بودجه ابدن اجازهي خريدن خرت و پرت تازه نميدهد و دوستان هم از بيست و سه چهار نفر كمتر نميشوند.

گفت يك بر نره خر گردنكلفت را كه نميشود وعده گرفت. تنها همان رتبه هاي بالا را وعده بگير و مابقي را نقدن خط بكش و بگذار سماق بمكند.
گفتم اي بابا، خدا را خوش نميآيد. اين بدبختها سال آزگار يكبار برايشان چنين پايي ميافتد و شكمها را مدتي است صابون زده اند كه كباب غاز بخورند و ساعتشماري ميكنند. اگر از زيرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا كه خودمانيم، حق هم دارند. چطور است از منزل يكي از دوستان و آشنايان يكدست ديگر ظرف و لوازم عاريه بگيريم؟

با اوقات تلخ گفت اين خيال را از سرت بيرون كن كه محال است در ميهماني اول بعد از عروسي بگذارم از كسي چيز عاريه وارد اين خانه بشود؛ مگر نميداني كه شگون ندارد و بچه ي اول ميميرد؟
گفتم پس چاره اي نيست جز اينكه دو روز مهماني بدهيم. يك روز يكدسته بيايند و بخورند و فرداي آن روز دسته ي ديگر. عيالم با اين ترتيب موافقت كرد و بنا شد روز دوم عيد نوروز دسته ي اول و روز سوم دسته ي دوم بيايند.

اينك روز دوم عيد است و تدارك پذيرايي از هرجهت ديده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و كباب بره ي ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازهاي كه از جمله ي اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفريح تمام مشغول خواندن حكايتهاي بينظير صادق هدايت بودم. درست كيفور شده بودم كه عيالم وارد شد و گفت جوان ديلاقي مصطفینام آمده ميگويد پسرعموي تني تو است و براي عيد مباركي شرفياب شده است.

مصطفي پسرعموي دختردايي خاله ي مادرم ميشد .جواني به سن بيست و پنج يا بيست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بيدست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهي بدريخت و بدقواره. هروقت ميخواست حرفي بزند، رنگ ميگذاشت و رنگ برميداشت و مثل اينكه دسته هاون برنجي در گلويش گير كرده باشد دهنش باز ميماند و به خرخر ميافتاد. الحمدالله سالي يك مرتبه بيشتر از زيارت جمالش مسرور و مشعوف نميشدم.

به زنم گفتم تو را به خدا بگو فلاني هنوز از خواب بيدار نشده و شر اين غول بيشاخ و دم را از سر ما بكن و بگذار برود لاي دست باباي عليهالرحمهاش.
گفت به من دخلي ندارد! مال بد بيخ ريش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به ميان پسرعموي دسته

ديزي خودت است. هرگلي هست به سر خودت بزن. من اساسن شرط كردهام با قوم و خويشهاي ددري تو هيچ سر و كاري نداشته باشم؛ آنهم با چنين لندهور الدنگي.

ديدم چارهاي نيست و خدا را هم خوش نميآيد اين بيچاره كه لابد از راه دور و دراز با شكم گرسنه و پاي برهنه به اميد چند ريال عيدي آمده نااميد كنم. پيش خودم گفتم چنين روز مباركي صله ى ارحام نكني كي خواهي كرد؟ لذا صدايش كردم، سرش را خم كرده وارد شد. ديدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقيدهاند. قدش درازتر و پك و پوزش كريه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمردهاي كه در همان ساعت در ديگ مشغول كباب شدن بود سر از يقه ي چركين بيرون دوانده بود و اگرچه به حساب خودش ريش تراشيده بود، اما پشمهاي زرد و سرخ و خرمايي به بلندي يك انگشت از لابلاي يقهي پيراهن، سر به در آورده و مثل كزمهايي كه به مارچوبه ي گنديده افتاده باشند در پيرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند.

از توصيف لباسش بهتر است بگذرم، ولي همينقدر ميدانم كه سر زانوهاي شلوارش_ كه از بس شسته شده بودند بهقدر يك وجب خورد رفته بود_ چنان باد كرده بود كه راستي راستي تصور كردم دو رأس هندوانه از جايي كش رفته و در آنجا مخفي كرده است.

مشغول تماشا و ورانداز اين مخلوق كمياب و شيء عجيب بودم كه عيالم هراسان وارد شده گفت خاك به سرم مرد حسابي، اگر ما امروز اين غاز را براي مهمانهاي امروز بياوريم، براي مهمانهاي فردا از كجا غاز خواهي آورد؟ تو كه يك غاز بيشتر نياوردهاي و به همه ي دوستانت هم وعده ي كباب غاز دادهاي!

ديدم حرف حسابي است و بدغفلتي شده. گفتم آيا نميشود نصف غاز را امروز و نصف ديگرش را فردا سر ميز آورد؟
گفت مگر ميخواهي آبروي خودت را بريزي؟ هرگز ديده نشده كه نصف غاز سر سفره بياورند. تمام حسن كباب غاز به اين است كه دستنخورده و سر به مهر روي ميز بيايد.

حقا كه حرف منطقي بود و هيچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گرديده و پس از مدتي انديشه و استشاره، چاره ي منحصر به فرد را در اين ديدم كه هرطور شده تا زود است يك غاز ديگر دست و پا كنيم. به خود گفتم اين مصطفي گرچه زياد كودن و بينهايت چلمن است، ولي پيدا كردن يك غاز در شهر بزرگي مثل تهران، كشف آمريكا و شكستن گردن رستم كه نيست؛ لابد اينقدرها از دستش ساخته است. به او خطاب كرده گفتم: مصطفي جان لابد ملتفت شده اي مطلب از چه قرار است. سر نازنينت را بنازم. ميخواهم نشان بدهي كه چند مرده حلاجي و از زير سنگ هم شده امروز يك عدد غاز خوب و تازه به هر قيمتي شده براي ما پيدا كني.

مصطفي به عادت معهود، ابتدا مبلغي سرخ و سياه شد و بالاخره صدايش بريده بريده مثل صداي قلياني كه آبش را كم و زياد كنند از نيپيچ حلقوم بيرون آمد و معلوم شد ميفرمايند در اين روز عيد، قيد غاز را بايد به كلي زد و از اين خيال بايد منصرف شد، چون كه در تمام شهر يك دكان باز نيست.

با حال استيصال پرسيدم پس چه خاكي به سرم بريزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض كنم! مختاريد؛ ولي خوب بود ميهماني را پس ميخوانديد. گفتم خدا عقلت بدهد يكساعت ديگر مهمانها وارد ميشوند؛ چه طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزنيد به ناخوشي و بگوييد طبيب قدغن كرده، از تختخواب پايين نياييد. گفتم همين امروز صبح به چند نفرشان تلفن كردهام چطور بگويم ناخوشم؟ گفت بگوييد غاز خريده بودم سگ برده. گفتم تو رفقاي مرا نميشناسي، بچه قنداقي كه نيستند بگويم ممه را لولو برد و آنها هم مثل بچه ي آدم باور كنند. خواهند گفت جانت بالا بايد ميخواستي يك غاز ديگر بخري و اصلن پاپي ميشوند كه سگ را بياور تا حسابش را دستش

بدهيم. گفت بسپاريد اصلن بگويند آقا منزل تشريف ندارند و به زيارت حضرت معصومه رفته اند.

ديدم زياد پرتوبلا ميگويد؛ خواستم نوكش را چيده، دمش را روي كولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم مصطفي ميداني چيست؟ عيدي تو را حاضر كرده ام. اين اسكناس را ميگيري و زود ميروي كه ميخواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برساني و بگويي انشاءالله اين سال نو به شما مبارك باشد و هزارسال به اين سالها برسيد.

ولي معلوم بود كه فكر و خيال مصطفي جاي ديگر است. بدون آنكه اصلن به حرفهاي من گوش داده باشد، دنباله ي افكار خود را گرفته، گفت اگر ممكن باشد شيوه اي سوار كرد كه امروز مهمانها دست به غاز نزنند، ميشود همين غاز را فردا از نو گرم كرده دوباره سر سفره آورد.

اين حرف كه در بادي امر زياد بيپا و بيمعني به نظر ميآمد، كمكم وقتي درست آن را در زوايا و خفاياي خاطر و مخيله نشخوار كردم، معلوم شد آنقدرها هم نامعقول نيست و نبايد زياد سرسري گرفت. هرچه بيشتر در اين باب دقيق شدم يك نوع اميدواري در خود حس نمودم و ستاره ي ضعيفي در شبستان تيره و تار درونم درخشيدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفي نموده گفتم اولين بار است كه از تو يك كلمه حرف حسابي ميشنوم ولي به نظرم اين گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. بايد خودت مهارت به خرج بدهي كه احدي از مهمانان درصدد دستزدن به اين غاز برنيايد.

مصطفي هم جاني گرفت و گرچه هنوز درست دستگيرش نشده بود كه مقصود من چيست و مهارش را به كدام جانب ميخواهم بكشم، آثار شادي در وجناتش نمودار گرديد. بر تعارف و خوشزباني افزوده گفتم چرا نميآيي بنشيني؟ نزديكتر بيا. روي اين صندلي مخملي پهلوي خودم بنشين. بگو ببينم حال و احوالت چه طور است؟ چه كار ميكني؟ ميخواهي برايت شغل و زن مناسبي پيدا كنم؟ چرا گز نميخوري؟ از اين باقلا نوشجان كن كه سوغات يزد است...

مصطفي قد دراز و كج ومعوجش را روي صندلي مخمل جا داد و خواست جويده جويده از اين بروز محبت و دلبستگي غيرمترقبه ي هرگز نديده و نشنيده سپاسگزاري كند، ولي مهلتش نداده گفتم استغفرالله، اين حرفها چيست؟ تو برادر كوچك من هستي. اصلن امروز هم نميگذارم از اينجا بروي .بايد ميهمان عزيز خودم باشي. يكسال تمام است اينطرفها نيامده بودي. ما را يكسره فراموش كردهاي و انگار نه انگار كه در اين شهر پسرعموئي هم داري. معلوم ميشود از مرگ ما بيزاري. الا و لله كه امروز بايد ناهار را با ما صرف كني. همين الان هم به خانم ميسپارم يكدست از لباسهاي شيك خودم هم بدهد بپوشي و نونوار كه شدي بايد سر ميز پهلوي خودم بنشيني .

چيزي كه هست ملتفت باش وقتي بعد از مقدمات آش جو و كباب بره و برنج و خورش، غاز را روي ميز آوردند، ميگويي ايابا دستم به دامنتان، ديگر شكم ما جا ندارد. اينقدر خوردهايم كه نزديك است بتركيم. كاه از خودمان نيست، كاهدان كه از خودمان است. واقعن حيف است اين غاز به اين خوبي را سگ خور كنيم. از طرف خود و اين آقايان استدعاي عاجزانه دارم بفرماييد همينطور اين دوري را برگردانند به اندرون و اگر خيلي اصرار داريد، ممكن است باز يكي از ايام همين بهار، خدمت رسيده از نو دلي از عزا درآوريم. ولي خدا شاهد است اگر امروز بيشتر از اين به ما بخورانيد همينجا بستري شده وبال جانت ميگرديم. مگر آنكه مرگ ما را خواسته باشيد...

آنوقت من هرچه اصرار و تعارف ميكنم تو بيشتر امتناع ميورزي و به هر شيوه اي هست مهمانان ديگر را هم با خودت همراه ميكني.

مصطفي كه با دهان باز و گردن دراز حرفهاي مرا گوش ميداد، پوزخند نمكيني زد؛ يعني كه كشك و

پس از مدتي كوك كردن دستگاه صدا گفت" :خوب دستگيرم شد. خاطر جمع باشيد كه از عهده برخواهم آمد".

چندين بار درسش را تكرار كردم تا از بر شد. وقتي مطمئن شدم كه خوب خرفهم شده براي تبديل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق ديگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه ي حكايات كتاب "سايه روشن."

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف، تمام و كمال دور ميز حلقه زده در صرف كردن صيغه ي "بلعت" اهتمام تامي داشتند كه ناگهان مصطفي با لباس تازه و جوراب و كراوات ابريشمي ممتاز و پوتين جير براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشيده سوراخ و سمبه و چاله و دستاندازهاي آن را با گرد و كرم كاهگلمالي كرده، زلفها را جلا داده، پشمهاي زيادي گوش و دماغ و گردن را چيده، هر هفت كرده و معطر و منور و معنعن، گويي يكي از عشاق نامي سينماست كه از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزين نموده باشد .
خيلي تعجب كردم كه با آن قد دراز چه حقه اي بهكار برده كه لباس من اينطور قالب بدنش درآمده است. گويي جامه اي بود كه درزي ازل به قامت زيباي جناب ايشان دوخته است.

آقاي مصطفيخان با كمال متانت و دلربايي، تعارفات معمولي را برگزار كرده و با وقار و خونسردي هرچه تمامتر، به جاي خود، زير دست خودم به سر ميز قرار گرفت. او را به عنوان يكي از جوانهاي فاضل و لايق پايتخت به رفقا معرفي كردم و چون ديدم به خوبي از عهده ي وظايف مقرره ي خود برميآيد، قلبن مسرور شدم و در باب آن مساله ي معهود خاطرم داشت به كلي آسوده ميشد.

به قصد ابراز رضامندي، خود گيلاسي از عرق پر كرده و تعارف كنان گفتم: آقاي مصطفيخان از اين عرق اصفهان كه الكلش كم است يك گيلاس نوش جان بفرماييد.
لبها را غنچه كرده گفت: اگرچه عادت به كنياك فرانسوي ستاره نشان دارم، ولي حالا كه اصرار ميفرماييد اطاعت ميكنم.اينرا گفته و گيلاس عرق را با يك حركت مچ دست ريخت در چاله ي گلو و دوباره گيلاس را به طرف من دراز كرده گفت: عرقش بدطعم نيست. مزه ي ودكاي مخصوص لنينگراد را دارد كه اخيرن شارژ دافر روس چند بطري براي من تعارف فرستاده بود. جاي دوستان خالي، خيلي تعريف دارد ولي اين عرق اصفهان هم پاي كمي از آن ندارد. ايراني وقتي تشويق ديد فرنگي را تو جيبش ميگذارد. يك گيلاس ديگر لطفن پر كنيد ببينم.

چه دردسر بدهم؟ طولي نكشيد كه دو ثلث شيشه ي عرق به انضمام مقدار عمده اي از مشروبات ديگر در خمره ي شكم اين جوان فاضل و لايق سرازير شد. محتاج به تذكر نيست كه ايشان در خوراك هم سرسوزني قصور را جايز نميشمردند. از همه ي اينها گذشته، از اثر شراب و كباب چنان قلب ماهيتش شده بود كه باور كردني نيست؛ حالا ديگر چانه اش هم گرم شده و در خوشزباني و حرافي و شوخي و بذله و لطيفه نوك جمع را چيده و متكلم وحده و مجلس آراي بلامعارض شده است. كليد مشكل گشاي عرق، قفل تپق را هم از كلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نيام برآمده و شقالقمر ميكند.

اين آدم بيچشم و رو كه از امامزاده داود و حضرت عبدالعظيم قدم آنطرفتر نگذاشته بود، از سرگذشتهاي خود در شيكاگو و منچستر و پاريس و شهرهاي ديگر از اروپا و آمريكا چيزها حكايت مي كرد كه چيزي نمانده بود خود من هم بر منكرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ايشان زبان. عجب در اين است كه فرورفتن لقمه هاي پيدرپي ابدن جلو صدايش را نميگرفت. گويي حنجرهاش دو تنبوشه داشت؛ يكي براي بلعيدن لقمه و ديگري براي بيرون دادن حرفهاي قلنبه.

به مناسبت صحبت از سيزده عيد بنا كرد به خواندن قصيده اي كه ميگفت همين ديروز ساخته. فرياد و

فغان مرحبا و آفرين به آسمان بلند شد. دو نفر از آقايان كه خيلي ادعاي فضل و كمالشان ميشد مقداري از ابيات را دو بار و سه بار مكرر ساختند. يكي از حضار كه كباده ي شعر و ادب ميكشيد چنان محظوظ گرديده بود كه جلو رفته جبه ي شاعر را بوسيده و گفت "ايوالله؛ حقيقتن استادي" و از تخلص او پرسيد .
مصطفي به رسم تحقير، چين به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله ي رسوم و عاداتي ميدانم كه بايد متروك گردد، ولي به اصرار مرحوم اديب پيشاوري كه خيلي به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و كاسه و كوزه يكي شده بوديم، كلمه ي "استاد" را بر حسب پيشنهاد ايشان اختيار كردم. اما خوش ندارم زياد استعمال كنم.

همه ي حضار يكصدا تصديق كردند كه تخلصي بس به جاست و واقعن سزاوار حضرت ايشان است.
در آن اثنا صداي زنگ تلفن از سرسراي عمارت بلند شد. آقاي استاد رو به نوكر نموده فرمودند:
"همقطار احتمال ميدهم وزيرداخله باشد و مرا بخواهد. بگوييد فلاني حالا سر ميز است و بعد خودش تلفن خواهد كرد." ولي معلوم شد نمره غلطي بوده است.

اگر چشمم احيانن تو چشمش ميافتاد، با همان زبان بيزباني نگاه، حقش را كف دستش ميگذاشتم. ولي شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربريده مدام در روي ميز از اين بشقاب به آن بشقاب ميدويد و به كائنات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و كباب بره و پلو و چلو و مخلفات ديگر صرف شده است و پيشدرآمد كنسرت آروق شروع گرديده و موقع مناسبي است كه كباب غاز را بياورند.
مثل اينكه چشم بهراه كله ي اشپختر باشم دلم ميتپد و براي حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خير حافظن ميگويم. خادم را ديدم قاب بر روي دست وارد شد و يكرأس غاز فربه و برشته كه هنوز روغن در اطرافش وز ميزند در وسط ميز گذاشت و ناپديد شد.

ششدانگ حواسم پيش مصطفي است كه نكند بوي غاز چنان مستش كند كه دامنش از دست برود. ولي خير، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض اينكه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان ها نموده گفت: آقايان تصديق بفرماييد كه ميزبان عزيز ما اين يك دم را ديگر خوش نخواند. ايا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من كه شخصن تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا كنيد يك لقمه هم ديگر نميتوانم بخورم، ولو مائده ي آسماني باشد. ما كه خيال نداريم از اينجا يكراست به مريضخانه ي دولتي برويم. معده ي انسان كه گاوخوني زنده رود نيست كه هرچه تويش بريزي پر نشود. آنگاه نوكر را صدا زده گفت: "بيا همقطار، آقايان خواهش دارند اين غاز را برداري و بيبرو برگرد يكسر ببري به اندرون".

مهمانها سخت در محظور گير كرده و تكليف خود را نميدانند. از يكطرف بوي كباب تازه به دماغشان رسيده است و ابدن بي ميل نيستند ولو به عنوان مقايسه باشد، لقمه اي از آن چشيده، طعم و مزهي غاز را با بره بسنجند. ولي در مقابل تظاهرات شخص شخيصي چون آقاي استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهايشان به غاز دوخته شده بود، خواهي نخواهي جز تصديق حرفهاي مصطفي و بله و البته گفتن چاره اي نداشتند.

ديدم توطئه ي ما دارد ميماسد. دلم مي خواست ميتوانستم صدآفرين به مصطفي گفته لب و لوچه ي شترياش را به باد بوسه بگيرم. فكر كردم از آن تاريخ به بعد زيربغلش را بگيرم و برايش كار مناسبي دست و پا كنم، ولي محض حفظ ظاهر و خالي نبودن عريضه، كارد پهن و درازي شبيه به ساطور قصابي به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهيم كه بخواهد اسماعيل را قرباني كند، مدام به غاز عليهالسلام حمله آورده و چنان وانمود ميكردم كه ميخواهم اين حيوان بي يار و ياور را از هم بدرم و ضمنن يك دوجين اصرار بود كه به شكم آقاي استاد ميبستم كه محض خاطر من هم شده فقط يك

لقمه ميل بفرماييد كه لااقل زحمت آشپز از ميان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه كه قصاب زبان غاز را با كله اش بريده بود، والا چه چيزها كه با آن زبان به من بي حياي دو رو نميگفت! خلاصه آنكه از من همه اصرار بود و از مصطفي انكار و عاقبت كار به آنجايي كشيد كه مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعي خواستار بردن غاز و هوادار تماميت و عدم تجاوز به آن گرديدند.

كار داشت به دلخواه انجام ميیافت كه ناگهان از دهنم در رفت كه اخر آقايان؛ حيف نيست كه از چنين غازي گذشت كه شكمش را از آلوي برغان پركردهاند و منحصرن با كره ي فرنگي سرخ شده است؟ هنوز اين كلام از دهن خرد شده ي ما بيرون نجسته بود كه مصطفي مثل اينكه غفلتن فنرش در رفته باشد، بياختيار دست دراز كرد و يك كتف غاز را كنده به نيش كشيد و گفت: "حالا كه ميفرماييد با آلوي برغان پر شده و با كره ي فرنگي سرخش كردهاند، روا نيست بيش از اين روي ميزبان محترم را زمين انداخت و محض خاطر ايشان هم شده يك لقمه ي مختصر ميچشيم".

ديگران كه منتظر چنين حرفي بودند، فرصت نداده مانند قحطي زدگان به جان غاز افتادند و در يك چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قرباني در كمركش دروازه ي حلقوم و كتل و گردنه ي يك دوجين شكم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحليل را پيمود؛ يعني به زبان خودماني رندان چنان كلكش را كندند كه گويي هرگز غازي سر از بيضه به در نياورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

ميگويند انسان حيواني است گوشتخوار، ولي اين مخلوقات عجيب گويا استخوانخوار خلق شده بودند. واقعن مثل اين بود كه هركدام يك معده ي يدكي هم همراه آورده باشند. هيچ باوركردني نبود كه سر همين ميز، آقايان دو ساعت تمام كارد و چنگال به دست، با يك خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در كشمكش و تلاش بودهاند و ته بشقابها را هم ليسيده اند. هر دوازده تن، تمام و كمال و راست و حسابي از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود ديدم كه غاز گلگونم، لخت لخت و "قطعة بعد اخرى "طعمهي اين جماعت كركس صفت شده و "كان لم يكن شيئن مذكورا" در گورستان شكم آقايان ناپديد گرديد.

مرا ميگويي، از تماشاي اين منظره ي هولناك آب به دهانم خشك شده و به جز تحويل دادن خنده هاي زوركي و خوشامدگوييهاي ساختگي كاري از دستم ساخته نبود.

اما دو كلمه از آقاي استاد بشنويد كه تازه كيفشان گل كرده بود، در حالي كه دستمال ابريشمي مرا از جيب شلواري كه تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و كرشمه، لب و دهان نازنين خود را پاك ميكردند باز فيلشان به ياد هندوستان افتاده از نو بناي سخنوري را گذاشته، از شكار گرازي كه در جنگلهاي سوييس در مصاحبت جمعي از مشاهير و اشراف آنجا كرده بودند و از معاشقه ي خود با يكي از دخترهاي بسيار زيبا و با كمال آن سرزمين، چيزهايي حكايت كردند كه چه عرض كنم. حضار هم تمام را مانند وحي منزل تصديق كردند و مدام به به تحويل ميدادند.

در همان بحبوحه ي بخوربخور كه منظره ي فنا و زوال غاز خدابيامرز مرا به ياد بيثباتي فك بوقلمون و شقاوت مردم دون و مكر و فريب جهان پتياره و وقاحت اين مصطفاي بدقواره انداخته بود، باز صداي تلفن بلند شد. بيرون جستم و فورن برگشته رو به آقاي شكارچي معشوقه كش نموده گفتم: آقاي مصطفيخان وزير داخله شخصن پاي تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.

يارو حساب كار خود را كرده بدون آنكه سرسوزني خود را از تك و تا بيندازد، دل به دريا زده و به دنبال من از اتاق بيرون آمد.

به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صداي کشیده ي آبنکشیده اي به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روي صورت گلانداخته ي آقاي استادي نقش بست. گفتم: "خانه خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودي باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختي و به مني که چون تو ازبکي را صندوقچهي سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدي و نارو زدي؟ د بگیر که این ناز شستت باشد" و باز کشیدهي دیگري نثارش کردم.

با همان صداي بریده بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهاي معمولي خودش که در تمام مدت ناهار اثري از آن هویدا نبود، نفسزنان و هق هق کنان گفت" :پسرعمو جان، من چه گناهي دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتي با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کي گفته بودید که توي روغن فرنگي سرخ شده و توي شکمش آلوي برغان گذاشته اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیري هست با شماست نه با من".

به قدري عصباني شده بودم که چشمم جایي را نمیدید. از این بهانه تراشي هایش داشتم شاخ درمیآوردم. بي اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمك نشناس را مانند موشي که از خمره ي روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدري براي به جا آمدن احوال و تسکین غلیان دروني در دور حیاط قدم زده، آنگاه با صورتي که گویي قشري از خنده ي تصنعي روي آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمانها شدم.

دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه ي افشار است. گفتم آقاي مصطفیخان خیلي معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظي با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصي خود را فرستاده بودند که فورن آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم اقایان بشوند.

همه ي اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربي و خوش محضري و فضل و کمال او چیزها گفتند و براي دعوت ایشان به مجالس خود، نمره ي تلفن و نشاني منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بي چشم و رویي بدون آنکه خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فرداي آن روز به خاطرم آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهاي نو دوز خود را با کلیه ي متفرعات به انضمام مایحتوي یعني آقاي استادي مصطفیخان به دست چلاقشدهي خودم از خانه بیرون انداخته ام. ولي چون که تیري که از شست رفته باز نمیگردد، یکبار دیگر به کلام بلندپایه ي "از ماست که بر ماست" ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم